

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

بابا هاگم نمی شونند!

نویسنده : منیره هاشمی

تصویرگر: سمیه محمدی



سرشناسه : هاشمی، منیره، ۱۳۵۹ -

عنوان و نام پدیدآور : باباها گم نمی‌شوند/ نویسنده منیره هاشمی ؛ تصویرگر سمیه محمدی تمنایی.
مشخصات نشر : تهران : سازمان بنیاد شهید و امور ایثارگران، معاونت پژوهش و ارتباطات فرهنگی، نشر شاهد، ۱۳۹۹.
مشخصات ظاهری : ۳۱ ص.: مصور (رنگی).

شابک : ۹۷۸-۹۶۴-۷۶۹۱۰۲-۴

وضعیت فهرست نویسی : فیپا

یادداشت : گروه سنی: ب، ج.

موضوع : داستان‌های فارسی

Persian fiction : موضوع

موضوع : شهیدان -- سوریه -- داستان

Martyrs -- Syria -- Fiction : موضوع

شناسه افزوده : محمدی تمنایی، سمیه، ۱۳۵۹-، تصویرگر

رده بندی دیویی : ۸۴۳

شماره کتابشناسی ملی : ۷۳۶۷۳۷۲

وضعیت رکورد : فیپا



باباها گم نمی‌شوند

نویسنده: منیره هاشمی

طراحی و صفحه آرایی: مجید ثمربخش - سمیه محمدی

مدیر تولید: دکتر رحیم نریمانی

گروه تولید: زهراشیرکوند، شاپور محمدحسن زاده، ابوالحسن صمدی شجاع، محمد علیایی مقدم

نوبت چاپ: اول ۱۳۹۹

ناشر: نشر شاهد

تیراژ: ۱۱۰۰ نسخه

قیمت: ۱۲۰۰۰۰ ریال

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۷۶۹-۱۰۲-۴

امور لیتوگرافی، چاپ و صحافی: مجتمع چاپ کوثر- تلفن: ۸۸۴۲۹۵۵۳

تهران - خیابان آیت الله طالقانی - خیابان ملک الشعراى بهار شمالی - شماره ۵ - معاونت فرهنگی و

آموزشی بنیاد شهید و امور ایثارگران - تلفن: ۸۸۳۰۸۰۸۹ - ۸۸۳۰۹۲۴۹

تقدیم به بابای که رفتند تا بچه ها شب های آرام داشته باشند

و

تقدیم به شهدای مدافع مرع



شلواری را که بابا برایم فریده می پوشم. وقتی می پوشمش عالم خوب می شود. انگار قوی می شوم. مرد می شوم مثل بابا. به عکس بابا که توی قلاب است نگاه می کنم. بابا می فندد. انگار می گوید: به به! چه پسری!

شلوارم چهارتا جیب دارد، سبز است، سرپاچه هایش هم کش دارد... این چهارتا بییش فیلی به درد می خورد. توی یک جیب نفود کشمش، توی یکی برگه ی زردآلو، توی سومی شکلات و توی چهارمی دستمال کاغذی می گزارم.

روزی که شلوار را فریدیم یادم هست. بابا دستم را گرفته بود. با هم رفتیم مغازه. بابا به مرد فروشنده گفت: یک شلوار برای پسرم می خواهم. مرد فروشنده هر پی شلوار داشت آورد. نه من دوست داشتم نه بابا فوشش آمد. بعد گفت: آها! یکی دیگه هم هست. بعد شلوار سبز چهار جیب را آورد. بابا فندید گفت: آها! این شلوار شکل شلوار فودمه.

بابا هم یکی عین همین را دارد. با همان شلوارش رفت. توی خانه راه می روم الکی... عزیز نقلی دارد موهای بلندش را شانه می کند. موهایش یک دست سفید است، مثل برف. وقتی من را می بیند دستش را مشت می کند و می گوید به سینه اش و برایم شعر می خواند:

فدایا گل پسر داری


پپوشه رفت دامادی

یک دور که توی حال می زخم می روم توی حیاط. صدای عزیز نقلی می آید: عزیزا

سرما نفوری! هوا سوز داره.

-نه! عزیزا سرد نیست. هوا فوبه.





از توی جا کفشی کفش های پرمی بابا را بر می دارم و می پوشم.
انگشت هایم را تا جا دارد می برم جلو. هم جلوی پایم قالی می ماند هم
پشت پایم. اما می توانم راه بروم. دور میاط می پرفم. وقتی فکر می کنم
یک روزی پاهای بابا توی این کفش ها بوده فیلی فوشمال می شوم.
پاهایم گرم می شوند. کلاغی می آید روی شافه های درخت کیلاس.
قارقار می کند. عزیز نقلی می گوید وقتی کلاغی قارقار می کند یعنی یک
قبر خوب توی راه است.

ادایش را در می آورم و برایش دست تکان می دهم: قارقار... می پرد
و می رود. مثل این که فوشش نمی آید. بعد بر می گردم و می روم توی
اتاقم.

نقشه ی دنیا را پسبانه ۴۱ به دیوار. هر روز به دنیا نگاه می کنم. روی
کشور سوریه یک ستاره کشیده ام. ستاره قرمز بابا است. بابا توی نقشه
کمی از ایران دور است. او را می بوسم.



شبهه شش فیلی شبکه شلوغ پلوغی است. من اسمش را گذاشته ام شبکه ی کلاغی. امروز شبکه کلاغی هواپیماهای آمریکایی را نشان داد. هواپیماها روی سر مردم بمب ریفتند. یک دفتر بچه را نشان داد که سرش زخمی شده بود. گریه می کرد و توی فرابه ها می دوید. صدای شیر آب از توی آشپزخانه می آمد. داد زد: هیس! هیس! هیس!

مامان شیر آب را بست. آمد رو به روی تلویزیون ایستاد. عزیز نقلی از فوآب پرید. نشست و

با دقت به صفحه ی تلویزیون فیره شد. هر چه نگاه کردم بابا را ندیدم. کاش بابا آن جا بود و آن دفتر را بغل می کرد. من اصلا ناراحت نمی شدم که چرا چهار ماه است من را بغل نکرده. بعد از آن دفتر، رییس جمهور آمریکا آمد. تند و تند حرف می زد. من که نمی فهمیدم چی می گفت. فقط می فهمیدم که به قول مامان می فوآد باز یک آتشی بسوزاند.







این رییس جمهور آمریکا دیوانه است. من اسمش را گذاشته ام زردنبو. چون موهایش زرد و سفید است. دیشب با زیر شلواری و دمپایی پلاستیکی به فواب من آمد. موهایش در هم و برهم بود. از بس شلفته است. من توی فیاط بودم. داشتم از ریمان هایی که مامان کاشته بود می خوردم. نمی دانم چرا در خانه باز بود. زردنبو بدون اجازه آمد تو. بعد هم یک راست آمد وسط باغچه ایستاد. پاهایش را گذاشت روی ریمان ها.

ایستادم و پرسیدم: از اون سر دنیا با دمپایی اومدی فونه می ما دنبال پی می کردی؟

تف از دهانش افتاد روی موزایک ها. هالم به هم خورد. سرک کشید و توی زیر زمین را نگاه کرد.

عمبانی شدم. گفتم: اصلا به چه فقی پات رو توی فونه ما

گذاشتی؟

گفت: دختره همون که توی تلویزیون بود می دونم که اومده

فونه می شما. زود باش تمویلش برده می فوام

بندازمش زندان، تا اون باشه که نیار جلوی

دوربین و آبروی من رو بیره.

گفتم: تو فودت آبروی فودت رو می بری،

چرا بمب می ریزی روی سر مردم؟ بعدش

هم من نمی دونم از کدوم دختره صرف می

زنی!

با آن پشم های ومشتناکش نگاهم کرد

و گفت: مثل این که تو هم دلت بمب

می فواد. آن وقت دست کرد توی پیب گله

گشاد زیر شلواری اش و یک بمب در آورد.

قوقه زد و گفت: الان می بینی دنیا دست

کی هست؟

هیچی زدم و از فواب پریدم. دهانم مزه

تلفی داشت. با فودم گفتم امروز هتما باید از

فانم معلم بپرسم دنیا دست کی هست.



صبانه، مامان عرسی پفته است. عرسی صبانه فیلی می پسبر. شبکه کلاغی روشن است. از وقتی که بابا رفته مامان از صبح تا شب شبکه کلاغی می بیند. شبکه کلاغی دارد یک جای تاریفی را نشان می دهد. که ستون های سنگی بلند دارد. هواپیماها یک دفعه می آیند و آن جای قشنگ را بمباران می کنند. ستون ها می ریزند و گرد و خاک بلند می شود. آن قدر هوا سم پرت می شود که قاشق عرسی کج می شود. عدس ها می ریزند روی شلوار مدرسه ام. مامان تکیه داده به پشتی و زیر لب چیزهایی می گوید. تا وقتی که توی فانه هستم شبکه کلاغی زردنبو را نشان نمی دهد. کیفم را بر می دارم و راه می افتم.

دارد باران می بارد. ریز ریز. پترم را بر نداشته ام. آب گل آلودی توی کوفه راه افتاده.

تا مدرسه می دوم. صف نداریم. بچه ها رفته اند توی کلاس ها. کلاس ما ته سالن است. پشتم به آقای مدیر می افتد.

-آقا سلام!

-سلام گل پسرا چه فبر؟ فبری از بابا داری؟

-نه فبری نداریم.

-هیچ پی؟ زنگ هم نزرده!

سرم را می اندازم پایین و می گویم: نه زنگ هم نزرده!

-آقا شما تا حالا فواب رییس جمهور آمریکا را دیرین؟

آقای مدیر به پشتم هایم فیره می شود. فنده اش می گیرد.

-مگه تو دیری؟

-آقا هر شب به فوابم می آدا!

-هالا آدم ققطه که فواب رییس جمهور آمریکا رو می بینی؟

-آقا نمی دونم! آقا خودش میادا در بازه، سرش رو می

ندازه پایین میاد تو!

با دست اشاره می کند که بروم سر کلاس.

زنگ اول ریاضی داریم. قائم معلم می گوید: پطور می شود عددهای سه رقمی را در هم ضرب کرد؟ من توی دلم می گویم: پطور می شود یک زردنبو را منهای دنیا کرد؟ پطور می شود دنیا را منهای بمب کرد؟ پطور می شود بابا را با فانه جمع کرد؟ قائم معلم دارد به بچه ها نگاه می کند. منظورش این



است: کسی می تواند بیاید پای تفته و یک دانه اش را هل کند؟
دستم را می برم بالا. فانم معلم از روی سکو با فنده می آید پایین. می گوید: بگو سلمان!
می گویم: پرا هواپیماها جاهای تاریخی را بمباران می کنند؟ فنده از روی صورت فانم معلم می رود. مثل این که از
سوالم تعجب کرده. آهسته می گوید: باز شبکه فبر نگاه کردی؟ یکی از بچه ها از ته کلاس می گوید: فانم منتظر است
بابایش را توی تلویزیون ببیند. فند نفر از بچه ها بلند می فندند.
این که یک بچه که چهار ماه است بابایش را ندیده، دوست دارد او را توی تلویزیون ببیند، فنده دار است؟



دیشب دوباره زردنبو به فوابم آمد. نمی دانم چرا توی فواب همیشه در حیاط مان باز است. شاید به خاطر این است که عزیز نقلی می گوید در خانه باید همیشه روی مهمان باز باشد. اما زردنبو که مهمان نیست. من پشت پنجره بودم که دیدم سرش را انداخت پایین و آمد توی حیاط. با زیر شلواری راه راه و دمپایی های پلاستیکی و کروات قرمز فیلی مسفره شده بود. مامان داشت لباس ها را روی بند پهن می کرد. من توی اتاق داشتم به نقشه دنیا نگاه می کردم. صدای بیخ مامان بلند شد. روسری اش را کشید جلو.

آمدم روی ایوان. زردنبو وسط حیاط ایستاده بود. مامان داد زد: آهای! یا الله! سلیمان! بیا ببین این غول گنده کیه؟ این با چه کار می کنه؟ پقدرم قیافه ش آشناست؟ کجا دیدمش؟ مامان داشت هاج و واج نگاهش می کرد. زردنبو هم اغم کرده بود. گفتم: ترس مامان! مگه توی تلویزیون ندیدیش؟ همونه دیگه... همون که فیلی حرف الکی می زنه. یک دفعه قیافه زردنبو یک جوری شد. قرمز شد. بنفش شد. لنگه دمپایی ۴ را در آوردم و گرفتم طرفش. با صدای بلند گفتم: باز اومدی؟ مگر خودت فونه و زندگی نداری؟

گفت: می فواستم برم فونه فانم معلمت. در فونه ش بسته بود. این پرت و پرت ها چی بود توی کلاس گفتین؟ اصلا مثل جن بود هر چی توی بیداری می گفتیم شب توی فواب حرفش را می زد. گفتم: بی تاریخ! چرا با هواپیماهایت باهای قشنگ تاریفی را فراب می کنی؟ این را که گفتم عصبانی تر شد. دور خودش پرفید. غرغر کرد. باز دستش را کرد توی جیب شلوارش. بمب در آورد و گفت: من بی تاریخم ها؟ فمش می دی؟! بزار الان نشونت می دم. مامان به بمب توی دستش نگاه کرد. غش کرد و افتاد زمین. من هم نشستم و دستهایم را روی سرم گرفتم. صدای انفجار بلند شد. نیدیم بطور فانه مان را فرستاد هوا. فقط دماغم پر از بوی فاک شد.

از صبح که از فواب بیدار شده ۴ دارم با خودم فکر می کنم که بطور می شود حساب این زردنبو را رسید.



از مدرسه که آمدم مامان فیلی فوشمال بود. داشت پای گاز شعر می خواند. تا من را دید گفت: بابا امروز زنگ زد. قلبم گرومب گرومب توی قفسه سینه ام شروع به زدن کرد. گفتم: کی؟ کاش منم بودم. پی گفت؟ مامان اشک گوشه چشمش را پاک کرد و گفت: گفت هالاش فوبه، گفت باید اون جا باشن تا از هرم حضرت زینب (س) مواظبت کنن، می گفت مردم اون جا احتیاج به کمک دارن. هم فوشمال بودم هم نارامت. فوشمال بودم که بابا هالاش فوب است نارامت بودم که چرا هدایش را نشنیدم.

فانه ساکت است. عزیز نقلی رفته فانه ی بی بی سکنه. می فوهند برای عید سبزه نم کنند. دو هفته ی دیگر عید می شود. همه به فکر فرید برای عید هستند. بچه ها توی مدرسه هر روز دربارہ ی چیزهایی که فریده اند حرف می زنند. نشسته ام توی اتاقم. دارم به نقشه دنیا نگاه می کنم. به مرزها فیره می شوم. چند سوال به ذهنم می آید. مرزها اولین بار کی درست شدند؟ اگر دنیا این قدر که فانم معلم می گوید بزرگ است پس چرا بعضی ها با هم جنگ می کنند؟ مگر جا برای همه نیست؟ باید فردا سوال هایم را از فانم معلم بپرسم.

عزیز نقلی نشسته روی تشکچه اش. هی دست می کند توی بیب پیراهنش. دستش را آرام می برد طرف دهانش و یواشکی نقل می خورد. بعد هم دستش را جلوی دهانش می گیرد تا چنبیدن آن معلوم نشود. مامان کفگیر به دست از آشپزخانه می آید بیرون.

- عزیز! نگفتم نقل نفورا مرض قند می گیری به فردا عزیز می گوید: هیپی نمی گیرم، این یکی دو دانه نقل دیگه برای آدم ضرر نداره.

مامان همان طور که به طرف آشپزخانه می رود می گوید: بگذار این حاجی ماستی رو ببینم، صد دفعه گفتم به این مادر ممدرضا نقل نده، پیرمرد انگار با آدم لج می کنه.

- به اون بنده ی فرا پی کار داری؟ فب جنسش رو می فروشه. عزیز نقلی دست می کند توی بیب پیراهنش. یک



مشت نقل در می آورد و می گیرد طرفم. آهسته می گوید: بفور عزیزا این دفعه بیدمشکیش رو آورده .
نقل ها را می گیرم و می ریزم توی پیب پیراهنم.

می پرسم: عزیزا سبزه ها کی سبز می شن؟

-سبزه می شن، غصه نفور. فقط دعا کن بابا ممرضات زودتر بیاد، عید بدون بابات صفا نراره.

افبار که شروع می شود عزیز داد می زند: هیس! هیس! الان ممر رضا می آد. یکدفعه زردتبو می آید. عزیز افم هایش
را توی هم می کشد و می گوید: اها همپی که اینو می بینم عالم بد می شه! بر شمر لغت! بر یزید و هرمله لغت!
بعد فوت می کند و می فرستد هوا. باز هم فبرهای جنگ. این دفعه یک بیمارستان را بمباران کرده اند. عزیز نقلی
های های می زند زیر گریه. مامان می آید.

-عزیز این قدر فوت را اذیت نکن. ممرضنا رفته کمک مردم بیپاره.

عزیز داد می زند: اینا دین و ایمون ندارن، وقتی به بیمارستان و مریضنا رهم نمی کنن به ممرضنا من رهم می

کنن؟

عزیز نقلی آرام می شود. تلوزیون سرباز ها را نشان می دهد که تفنگ هایشان را بالا گرفته اند و می فندند. عزیز

نقلی هم می فندد.

یکدفعه صدای در می آید. از جا می پرسم.
از وقتی فوواب این زردتبو را می بینم
این طوری شده ام. صدای زنگ که می آید
می ترسم. ولی باز به فوتم می گویم: او
که زنگ نمی زند. فقط اگر در باز باشد
فودش را می اندازد توی فانه.

عزیز نقلی یک جوری نگاه می کند.
معنی اش این است که برو در را باز کن.
می روم توی حیاط و در را باز می کنم.
فاجی ماستی است. مثل همیشه می فندد.
سلام می کنم. یک سطل ماست می دهد
دستم. می پرسد: چه فبر؟ عزیزت فوبه؟
می گویم: بله فوبه!

سرش را می اندازد پایین و می رود.



صباحانه ۴ را زود می خورم و راه می افتم طرف مدرسه. مغازه هابی ماستی باز است. بوی ماست تازه می آید. گلنار پشت پیشخوان ایستاده. دماغش مثل همیشه آویزان است. تا من را می بیند می خندد. جای دندان بالایی اش قالی است. می فوهم به هابی ماستی بگویم دیگر به عزیز نقل نفروشد. مریض خند می گیرد.

- پیه سلمان؟ آمدی برای عزیزت نقل ببری؟

- بابا بزرگت کو؟

- یک دفعه هابی ماستی سر می رسد. می آید طرفم. سلام می کنم. با مهربانی جوابم را می دهد. دست می کشد به سرم و می گوید: قدرت خدا! این پیه فقیر شکل باباشه. همون پشما، همون لب، همون ابروها... بعد گریه اش می گیرد. از پیشش یک دستمال پروک در می آورد و دماغش را تمییز می کند.

- فبری از بابات دارین؟

- چند روز پیش زنگ زد، گفت هالش فوبه؟

- پس چی می کن بچه های ما توی ماصره ن؟

توی ذهنم ماصره را معنا می کنم. من تا به حال ماصره شده ام. توی فوتبال. بچه های حریف دورم جمع شده بودند نمی گذاشتند جم بفرم. یکی شان نامردی کرد و زد به ساق پام. آفرش هم توپ را زد و برد.

گلویم فشک می شود. هابی ماستی می پرسد: فیزی می فواستی؟

لب هایم باز و بسته می شود اما صدایم بیرون نمی آید. از مغازه بیرون می روم. صدای هابی ماستی پشت سرم می آید:

- سلمان! بابا سلمان!

نمی دانم کی به مدرسه می رسم. پسر ششمی مثل همیشه دم در ایستاده. اسمم را می نویسد. می روم توی صف فودمان نفر آخر می ایستم. آقای مدیر دارد بالای سکو حرف می زند. صدایش یک طوری است. انگار کلمه هایش می فورند به در و دیوار مدرسه و بر می گردند. فقط چند بار می شنوم که می گوید: اتها... جنگ... شوید... صف راه می افتم. می روم طرف کلاس. توی کلاس اصلا هواسم به درس نیست. از پنجره قانکی به آسمان نگاه می کنم. یک هواپیمای بزرگ با صدای بلندی رد می شود. دود سفید پشت سرش آسمان را فط می اندازد. قائم معلم دارد با صدای خشنگی از روی کتاب می فواند. کلاس ساکت است. می پرسم: قائم اجازه ماصره یعنی چی؟

قائم معلم سرش را از روی کتاب بلند می کند. به چشم هایم فیره می شود. فیلی فیره می شود. می گوید: ماصره یعنی دور کسی یا جایی رو گرفتن و راه رو بستن... بعد هالش بد می شود. صورتش جمع می شود. دستمال از پیشش در می آورد و چشم هایش را پاک می کند.

یعنی ماصره این قدر حرف ببری است؟



فانم معلم تا آفر زنگ هالش یک پوری بود. اصلا به من نگاه نکرد. زنگ هم که فوراً کیفش را زود برداشت و اول از همه رفت بیرون. تمام راه به او فکر می‌کنم. به سوال های یکهویی ۴۱. این سوال هایی که مثل قورباغه از توی دهانم می‌پرند بیرون. زنگ آفر فقدر فوب است. مفصوفا اگر گرسنه باشی. صدای زنگ را که می‌شنوم کیفم را بر می‌دارم و پشت سر فانم معلم می‌روم بیرون. چند تا سوال دیگر هم دارم اما نمی‌پرسم. می‌ترسم باز ناراحت شود.

توی کوچه گلنار بیرون مغازه حاجی ماستی ایستاده است. دهانش می‌چنبد. تا من را می‌بیند می‌دود طرفم.

- سلمان عزیز امروز نقل نفریده. مفاصره شده، گریه می‌کنه. آقا فانم می‌که مفاصره غذا نداره. بره.

نمی‌دانم از پی حرف می‌زند. در فانه نیمه باز است. صدای گریه می‌آید. عزیز نقلی روی ایوان است سرش را گذاشته روی پای بی‌بی سکینه. زن های همسایه دورش جمع شده اند. مامان هم هست. کنار دفتر حاجی ماستی نشسته. از بس گریه کرده چشم هایش قرمز شده. دارد با تسبیح بابا ممد رضا صلوات می‌فرستد. می‌روم توی فانه. صدای گریه عزیز نقلی بلندتر می‌شود.

- بچه ۴ نه آب داره نه غذا، مثل امام حسین (ع)، سپردمش به ابالفصل (ع)، سپردمش به حضرت زینب (س). می‌روم توی اتاقم. به نقشه ی دنیا نگاه می‌کنم. بابا یک جای فیلی دوری مثل امام حسین و خانواده اش مفاصره شده است.

اگر بچه ای بابایش مفاصره شده باشه، فیلی هم دور باشه، نتواند برای بابایش کاری بکند، هتما فیلی غصه می‌خورد. مثل من.... نشسته ۴ زیر نقشه ی دنیا... هی غصه می‌خورم، هی غصه می‌خورم... آن قدر غصه می‌خورم که گرسنگی ۴ تمام می‌شود و سیر می‌شوم.

صدای زنی از پشت پنجره ی اتاق می‌آید:
- حالا از کجا معلوم که مفاصره شدن؟



-یکی از رزمنده ها توی آفرین تماسش گفته، گفته از
همه طرف محاصره شدن، گفته پندروزه نه آب دارن نه
غذا، گفته فقط دعا کنین....
-فرا هم کنه، معلوم نیست پی به سرشون میار....



عزیز نقلی ناراحت نشسته. دارد تند و تند کلاه می بافد. شنیده رزمنده ها سردشان است. تا حالا دو تا بافته. قهوه ای و بزرگ... می بافد و لایلی می خواند.
 مامان تکیه داده به دیوار و دارد شبکه کلاغی را نگاه می کند. خودش است. صدایش را می شنوم. بر می گردم تلوزیون را نگاه می کنم. زردنبو است. عزیز با مشت به سینه اش می کوبد و نفرین می کند. بر شمر لعنت، بر یزید لعنت، بر هرمله لعنت....

صدای زنگ می آید. می دوام و در را باز می کنم. همسایه ها هستند. پلوتر از من می روند تو. شام آورده اند. کوکو سبزی، سوپ، شامی کباب... گلنار هم آمده است. مامان بلند می شود پای درست کند. همسایه ها نمی گزارند. چند نفر می روند توی آشپزخانه. بوی غذاها یادم می آورد که از صبح تا حالا پیزی نفورده ام. می روم توی آشپزخانه. یک شامی کباب بر می دارم و گاز می زنم. فوشمزه است. یکی دیگر هم بر می دارم. مامان گلنار، دفتر هاجی ماستی، با لبفند نگاهم می کند. فعالیت می کشم. گلنار می آید توی آشپزخانه. اشتعایم کور می شود.

آخر شب دایی اصغر هم می آید. یک جویری است. دیگر نمی گوید: دایی پیر روی کولم. اگر می گفت فیلی خوب بود. قدش انگار کوتاه تر شده. نشسته کنار مامان. انگار کسی فوابش نمی آید. عزیز نقلی اشکش فشک نمی شود. می روم توی اتاقم. فیلی زود فوابم می برد.

توی فواب در قانه نیمه باز است. زود می دوام و مکم می بندم. دار می زنم: در فونه همیشه باید بسته باشه. فیالم راحت است که زردنبو کلید قانه مان را ندارد. صدایی از پشت در می آید: بالاخره این در باز می مونه... فکر کردی همیشه پشت در می مونم...

زردنبو پشت در قانه می ماند و برای خودش حرف می زند.





اصلا دل نمی فواید این جمله به ذهنم بیاید. اگر یک پاک کن یادویی داشتم آن را پاک می کردم. مثلا این جمله را: بابا گم شده... بابا گم شده...

مگر باباها هم گم می شوند؟ من تا قبل از این فکر می کردم فقط بچه ها گم می شوند. دوستان بابا همه پیدا شدند. فقط بابا نیست. ماصره که تمام می شود رزمندگی های ایرانی دنبال رزمندگی های می گردند که توی ماصره گیر کرده بودند. ولی بابا را پیدا نمی کنند. مامان و عزیز نقلی کلی نذر کرده اند که پیدا شود.

عزیز از صبح تا شب دست هایش را می برد طرف آسمان و می گوید: ای خدا ابراهیم بنامه ی ممدرفام رو بفرست! بی بی سکینه آمده فانه ی مان. برای عزیز آتش آورده. نشسته کنارش. دست به سرش می کشد و می گوید: قربان دل غصه دارت برم! پیدا می شه، گل پسرت پیدا می شه، امام حسین دلت رو شارکنه ان شاءالله!

قدر این بی بی سکینه دوست فوبی برای عزیز جان است. کاش من هم یک دوست داشتم. توی کوچه ما چیزی که زیاد است دفتر است. مثلا همین گلنار که یکسره دماغش آویزان است. پسر پیدا نمی شود که!





دیشب وقتی که من فواب بودم دایی اصغر زند
می‌زند و می‌گوید که بهش خبر داده‌اند که بابا را پیدا
کرده‌اند.

امروز مدرسه نرفتم. وقتی قرار باشد بچه‌ای بعد از چهار
ماه و نیم پدرش را ببیند که مدرسه نمی‌رود. هوا یک جووری
است. ابری است. نم نم باران می‌بارد. فورشید هم
هست. باد آهسته‌ای هم می‌آید. توی دل من هم قاطی
پاتی است. مثل آسمان...

همه‌ی کوپه جمع شده‌اند در خانه‌ی ما. عزیز نقلی
نشسته در. اشکش فشک شده. همسایه‌ها مامان را
می‌آورند بیرون. حاجی ماستی پیراهن مشکی پوشیده. من که
پیراهن مشکی نداشتم. یک‌دفعه آقای مدیر پیدایش می‌شود.
مگر مدرسه تعطیل شده؟ قائم معلم و چند تا از بچه‌ها هم
هستند. قائم معلم باز یک جووری است. آقای مدیر می‌آید
بلو. سلام می‌کنم. دست می‌گذارم روی شانه‌ی ام. می‌گوید:
فوبی؟ فقط می‌گویم: فوبم. اما نمی‌دانم فوب هستم یا
نه. بابا دارد بر می‌گردد. ولی... چقدر می‌ترسم این حرف
را بگویم. همین حرف بعد از ولی. بابا دارد بر می‌گردد
ولی... ولی شهید شده. آقای با بیسیم می‌آید نزدیک. به
چند نفر اشاره می‌کند و می‌گوید: پس کو عکس شهید؟
پرچم‌ها رو وصل کنین.

عکس بابا را بزرگ روی دیوار می‌زنند. چند تا پرچم
مهرمی هم توی کوچه می‌زنند.

نه نقلی تا عکس بابا را می‌بیند دوباره اشکش راه
می‌افتد. من هم دل‌م می‌فواهد گریه‌کنم. نمی‌دانم چرا
اشک‌هایم در نمی‌آیند. از دست این اشک‌ها... هر
وقت دلشان بفواهد در می‌آیند. صدای بلندگو می‌آید:



راه رو باز کنین، فواهر اا برادر اا راه رو باز کنین ا
آمبولانس دارد می آید. جمعیت فریاد می زند؛ یا حسین ا یا حسین ا دور آمبولانس شلوغ می شود. همه
می روند برای دیدن بابا. پس من چی؟ دلم می فواهد داد بزنم؛ برین کنار ا من پسر بابا ۴ هستم ا ولی پیزی
نمی گویم. همین طوری گوشه دیوار می ایستم. هیپکس هواسش به من نیست.



شب است. فانه باز هم شلوغ است. صدای گریه و قه‌آن و پچ پچ توی سرم می‌پرد. دارم توی اتاقم به نقشه دنیا نگاه می‌کنم. یک بابای ستاره ای سبز می‌کشم، روی ایران. شلوار چهار بیبیم را می‌پوشم. بیب هایش پر است. روی تاقم دراز می‌کشم. فوابم می‌آید. فیلی... فیلی....

در باز است. کله سفید و زردش را می‌آورد تو. فودش است. بر شمر و یزید لعنت! بر هرمله لعنت! دار می‌زنم؛ آهای! برگرد! برو همان جایی که بودی! می‌آید توی حیاط، مثل همیشه بدون دعوت. از بس که بی تربیت است. قاه قاه می‌فندد. عهبانی می‌شوم. می‌گویم: به پی می‌فندی زردنیو؟ دستش را می‌زند به کمرش و می‌گوید: به تو دیگه! حالا بابا نداری! می‌گویم: فودت بابا نداری! پشمت کورا بابای من امروز برگشت. مردم اون قدر برای دیدن بابام اومده بودن که آبروت رفعت. باید بودی و می‌دید. افم هایش می‌رود توی هم. قرمز می‌شود. دندان هایش را به هم فشار می‌دهد.

- فبر دارم، فیلی هم فوب فبر دارم، بگذار بمب بریزم روی سرشون اون وقت هایشون می‌شه. دستش را می‌کند توی بیبش. فکری می‌کنم. من هم دستم را توی بیبم می‌برم.

- فکر کردی فقط فودت بمب داری؟ منم دارم.

با تعجب نگاهم می‌کند. ترسیده. پلک هایش را تند تند به هم می‌زند.

- مسفره بازی در نیار. تو بمبت کجا بوده بچه؟

یک مشت نفود کشمش در می‌آورم. می‌گیرم طرفش. پند قدم می‌رود عقب. از بس ترسو و کم عقل است. دار می‌زند: بمب؟ اینا رو از کجا آوردی بچه؟

بلوتر می‌روم. مشتتم را می‌گیرم طرفش. هی عقب می‌رود. کاش زودتر می‌فومیدم که این قدر ترسو است. نفود کشمش ها را پرت می‌کنم رویش. نفود کشمش ها می‌فورند به بدنش بامب، بومب می‌ترکند. صدای بیغش بلند می‌شود. می‌سوزد. آتش می‌گیرد. دود می‌شود می‌رود هوا. نفس راحتی می‌کشم. در را می‌بندم. در که بسته باشد فیالم راحت است که کسی نمی‌تواند بدون اجازه به فانه بیاید.

